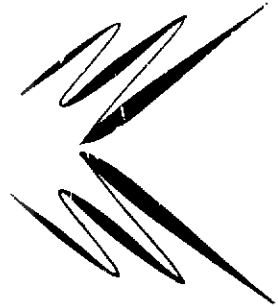


از : لئون تولستوی

(ترجمه از متن فرانسوی)

مترجم : ع. هادی

دادگری



روزگاری در يك کشور دوردست قاضی نام آوری بود که در شناختن دروغگویان و شیادان وهمچنین باعتراف کشیدن دزدان همتا نداشت. پادشاه آن کشور که بو آکا ناامیده میشد تصمیم گرفت که بطور ناشناس بدیدار اورفته شخصاً مشاهده کند که آنچه از قدرت تشخیص و توانائی وی در دادگری گفته میشد واقعیت دارد یا خیر؟ بنابراین سوار بر اسب و در لباس بازرگان شهری که قاضی نامبرده در

آنجا خدمت میکرد عزیمت نمود .

هنگامی که پادشاه بشهر مورد نظر رسید گدای عاجزی را دید که باو نزدیک شده و دامن ردایش را گرفت. بوآکا پولی بوی داده و سواره باهستگی دور شد اما گدای مزبور دنبال شاه دویده مجدداً گوشه لباسش را بچنگ گرفت . پادشاه که آشفته و متحیر شده بود از او پرسید که : - دیگر چه میخواهی؟

- خواهش میکنم مرا همراه خودتان تا میدان شهر ببرید زیرا عاجز هستم و میترسم که زیر پای اسبها و شتران لگدمال شوم .
بوآکا قبول کرده گدا را برترک خود سوار نمود تا بمیدان رسیدند ولی گدا از پیاده شدن امتناع کرد .

شاه گفت :

- ما بمیدان شهر رسیده ایم خواهش میکنم پیاده شوید .
گدا خودداری کرده با سماجت پاسخ داد :
- برای چه پیاده شوم ؟ این اسب مال من است و اگر تو مدعی خلاف هستی نزد قاضی برویم !

در این موقع رهگذران و جمعی از اهالی که گرد آنان حلقه زده شاهد گفتگو بودند فریاد کردند که : « نزد قاضی بشتابید او بین شما داوری خواهد کرد . »

بوآکا و گدای مزبور بهارگاه قاضی رفتند . عده ای در آستانه دادگاه اجتماع کرده بودند و قاضی آنان را بنوبت برای رسیدگی بشکایات شان بمقابل خود قرا میخواند .

پیش از آنکه نوبت پادشاه برسد ، قاضی يك دانشمند و يك روستائی را نزد خود خواند آندو برسر يك زن دعوی داشتند و هر يك مدعی همسری او بود بعد از آنکه قاضی بادعای آنان گوش کرد لحظه ای سکوت نموده چنین دستور داد :

- این زن را نزد من بگذارید و فردا دوباره در دادگاه حاضر شوید.

آنگاه يك قصاب يك روغن فروش را برای رسیدگی بشکایت پیش خواند لباسهای قصاب تماماً آغشته بخون بود و جامه روغن فروش پر از لکه های چربی ، روغن فروش مشت قصاب را بدست گرفته بود و قصاب درمشت خود سکه های پول بدست داشت .

قصاب بدینسان بیان دعوی کرد :

– من از این شخص مقداری روغن خریده ام و پولی از دخل بیرون کشیدم که باو بپردازم اما روغن فروش مشت مرا فرا چنگ گرفته میخواست پولها را از کف من بدزد ، بدین جهت نزد شما آمده ام درحالی که من پولم را درمشت دارم و او مشت مرا درچنگ گرفته است پول متعلق بمن است و این شخص يك دزد بیشتر نیست !

روغن فروش در رد ادعای قصاب چنین گفت :

– باور نکنید او دروغ میگوید ، قصاب نزد من آمده بود که مقداری روغن بخرد ، هنگامی که يك کوزه را از روغن پر کرده بودم قصاب از من خواست که يك سکه طلا را برای او خرد کنم ، من پول ها از دخل دکان بیرون ریخته روی پیشخوان گذاشتم اما قصاب پشدمستی کرده پولها را چنگ زد و پا بفرار گذاشت دنبالش دویده مشت او را بدست گرفتم و بدینجا آوردم .

حاضران در دادگاه از خود می پرسیدند که پول متعلق بکدام یکی است؟

قاضی در سکوت دادگاه قدری بفکسر رفت و لحظه ای بعد چنین

دستور داد :

– پول را اینجا بگذارید و فردا دردادگاه حاضر شوید ،

هنگامی که نوبت بدعوی بو آکا و گدا رسید پادشاه ماجرا را حکایت

نمود ، قاضی تا پایان داستان گوش کرده سپس از گدا توضیح خواست .

گدا گفت :

– تمام اینها که گفته شد دروغ است و حقیقت امر اینست که من سوار

بر اسب خودم از شهر رد میشدم این شخص کنار کویچه نشسته بود و از من

خواست که او را سوار کرده تا میدان شهر همراه ببرم من هم قبول کرده او را

برترك اسب سوار نمودم و بجائی كه خواسته بود رساندم ولی در آنجا از پیاده شدن امتناع كرد درحالی كه ادعای مالکیت اسب را می نمود ادعائی كه كه باطل و خلاف واقع است .

قاضی با خود اندیشید : «بهر تقدیر حقیقت را كشف خواهم كرد» سپس لحظه ای تأمل نموده آنگاه دستور داد كه اسب را نزد او باقی گذارند و هر دو نفر فردا در دادگاه حاضر شوند .

فردا صبح جماعت كثیری برای استماع احكام قاضی در محضر دادگاه گرد آمدند .

نخست دانشمند و مرد روستائی پیش رفتند . قاضی رو بدان شدند كرده باو گفت كه زنش را همراه ببرد و دستور داد كه بمرد روستائی پنجاه ضربه شلاق بزنند . دستور اجرا شد : دانشمند با تفاق همسرش راه افتاده و روستائی را پنجاه ضربه شلاق زدند .

آنگاه قاضی قصاب را بجلو خوانده چنین رأی داد :

— پول خودت را تصاحب كن .

و روغن فروش را به پنجاه ضربه شلاق محكوم نمود .

سرانجام نوبت بو آكا و گدای عاجز رسید . قاضی آن دورا برای رسیدگی بجلو خواند از شاه پرسید كه آیا می تواند اسب خود را از میان بیست اسب دیگر تشخیص دهد ؟ بو آكا جواب داد :

— بلی تشخیص میدهم .

آنگاه همین سؤال را از گدا بعمل آورد گدا نیز پاسخ مثبت داد .

قاضی از جای خود بلند شده بشاه دستور داد كه بدنبال او بیاید .

قاضی و شاه باصطبل وارد شدند . شاه از میان بیست اسب دیگر فورا

اسب خودش را شناخت .

قاضی سپس گدا را باصطبل خواند و باو دستور داد كه اسب خودش

را معرفی كند گدا نیز اسب مورد نظر را تشخیص داده معرفی نمود .

آنگاه قاضی بمسند خود در دادگاه بازگشت و شاه را مخاطب قرار داده چنین گفت :

اسب مال تست آنرا تصاحب کن .

همچنین دستور داد که مرد گدا را با پنجاه ضربه شلاق کیفر دهند. همه حاضران کاردانی و کیاست قاضی را تحسین کردند اما هیچ کس نفهمید که قاضی از کجا به حقیقت پی برده است ؟ بعد از رأی اخیر قاضی بقصد بازگشت بخانه خود از دادگاه خارج شد و بوآکا بدنبال او راه افتاد خود را بوی رساند .

قاضی از بوآکا پرسید :

- دیگر چه می خواهی ؟ آیا از قضاوت من ناراضی هستی !

بوآکا چنین پاسخ داد :

- نه خیر، کاملاً راضی هستم اما میخواستم بدانم شما چگونه تشخیص دادید که آن زن همسر دانشمند است و متعلق بمرد روستایی نیست و آن پول متعلق بقصاب است و از آن روغن فروش نیست و اینکه اسب مال من است و بگدا تعلق ندارد ؟

قاضی چنین پاسخ داد :

-- در مورد زن بدین طریق حقیقت را کشف کردم که امروز صبح او را بنزد خود خوانده دستور دادم که در دوات مرکب بریزد ، آن زن دوات را برداشته ابتدا شسته و کاملاً تمیز نمود و آنگاه مرکب در آن ریخت بدینسان معلوم شد که او در اینکار ورزیده است و پیداست که زن يك روستائی هیچگاه سابقه ای در این امر نمی تواند داشت ، از اینجا فهمیدم که دانشمند در ادعای همسری آن زن صادق بوده است .

در باره آن پول بدین نحو احراز واقع شد که شب گذشته سکه های پول را در تشتکی پر از آب گذاشته امروز صبح دقت نمودم که آیا قطرات چربی در سطح آب جمع شده است یا خیر ؟ هر گاه پولها بروغن فروش تعلق میداشت دستهای آغشته بروغن او سکه های پول را چرب میکرد و لکه های چربی از

سکه ها بآب انتقال می‌یافت و چون بعد از یکسب توقف سکه‌ها در آب بامدادان سطح آب را همچنان پاکیزه و بدون چربی دیدم یقین کردم که پول مال روغن فروش نبوده و بقصاب تعلق داشته است .
 بوآکا باکنجکاوای تمام پرسید که در مورد اسب حقانیت را چگونه تشخیص داده است ؟

و قاضی اینطور بیان کرد :

- درباره اسب موضوع قدری پیچیده بود بدین توضیح که گدا بانظر صائب و باهوش فوق‌العاده خود حتی زودتر از شما اسب موردنظر را از میان بیست اسب دیگر شناخت اما توجه داشتید که من دونفر شما را باهم و یکباره وارد اصطبل نکردم و راستی آنکه من بدین منظور شما را باصطبل نیاوردم که کدام يك از شما دونفر اسب خود را تشخیص خواهد داد بلکه میخواستم بدانم که اسب کدام يك از شما را خواهد شناخت ؟ هنگامی که تو باسب خودت نزدیک شدی اسب سرش را بسمت تو گرداند و حال آنکه وقتی گدا باسب نزدیک میشد اسب گوشهایش را آویخته يك پایش را بلند کرد مثل اینکه میخواست بولگد زده یا از خودش دفاع کند از اینجا فهمیدم که تو صاحب اسب هستی و گدا با ادعای دروغ میخواسته است که آنرا از چنگ تو بیورد ...

بوآکا که از حدت ذهن و کاردانی قاضی بشگفت آمده بود خود را معرفی کرده چنین گفت :

- ای قاضی عادل ، بدان که من بازرگان نبودم بلکه سلطان این مملکت هستم و بدین قصد شهر شما آمدم که بچشم خود ببینم آنچه از دادگری شما گفته میشود آیا براسنی همین‌طور است؟
 و اکنون که بدین حقیقت واقف شدم بمن بگوئید که درازاه چنین شایستگی و این خدمت انسانی چه پاداشی بشما می‌توانم داد ؟
 قاضی کرنشی نموده پاسخ داد :

« - از اینکه افتخار زیارت شما نصیب این خدمتگزار گردیده و مورد تشویق سلطان قرار گرفته‌ام خود بهترین پاداش خدمت است ! »